ديوان نسبتي

دیوان شاه نصیب





شاه فتح تهانیسری

بسم الله الرحمن الرحیم

بکوی یار بنا کرده اند خانهٔ ما — بشاخ زلف نهادند آشیانهٔ ما

سراغ یار ز تدروان باغ بر غلط است — ز بلبلان قفس پرس راه خانهٔ ما

سرخست کفِ دست تو از خونِ شهیدان — در خون مگر آمیخته رنگِ حنا را

ای نخلِ توقع تو بجای نرسیدی — بر خاک بنه داعیهٔ نشو و نما را

ای مرغِ چمن نالهٔ زارِ تو جگر سوخت — از [illegible] آموخته طرزِ نوا را

غمنامه را به آه سپردیم [illegible] — شاید که یک باد رساند بجانم ما

نه وعده نه امید تو خود گو جواب چیست — پرسند اگر ز ما سببِ انتظار ما

چون

چون تلافی کنند دل شکنان   به رفوگر دهند شیشهٔ ما

بهر خدا با واعظ من گو که هست   سودی از پند ز مجنون مادرزاد را

نام ایمان نمی توانم برد   خانه در زلف کافر است مرا

توانم بود بکنجی در آن کو با همه حرمان   اگر بر حال بگذارد مرا این بیقراریها

ره گم شود ای [illegible] از تیرگی بخت   گر مشعل خورشید شود راه بر ما

نامه را در راه قاصد بر قدم وا میکند   غالبا بیتاب کرده لذت پیغام ما

چون شب وصلت ساقی باده دارم آرزو   بعد ازین خواهم اگر می خون ما در جام ما

[illegible] قاصد نهفته است از برش آمد ولی   گوش از دشنام او پر دل پر از پیغام ما

ما تماشای دلبر را ازین سر کوچه راه   زودتر بندید یاران رخنهٔ دیوار ما

مردم و دست هوس بر سر کار است هنوز   میکشد جانب من گوشهٔ دامانش را

نه با تو رفتم و نه بی تو در غمت مردم   ازین دو کار نیامد یکی بکار مرا

شمع یکرنگیست پروانهٔ ما   دل شب خون شد از ترانهٔ ما

در زلزله آورده از ناز زمین را   یک ره سر پای بزن این خاک نشین را

ای آن که بی بهانه روی از کنار ما   آگاه نیستی مگر از انتظار ما

ای گریه گردهای تو بر من نشسته است   کاری نساختی ز دل پر غبار ما

خواهد چو داغ سینهٔ ما تا بحشر سوخت شمعی که سوخت است شبی بر مزار ما
هر که سودای کند اول به بیند سود را در زیان چند دادم جان غم و سود را
کشتن من فاش خواهی گرد در مردم ببین روی کس نکشی آنجم خون آلود را
زلف سیاه کرده سیه روزگار ما شمع مزار تیره شده بر مزار ما
دل گرفتار و یار بی پروا این همان کوچه من همان رسوا
دل و صد آرزوی خام درو یار و چندین فریب و من تنها
بر نمی خیزم و نمی خیزد این غبار بدل نشستهٔ ما
صبر و آرام کجا بینو تماشای را از تو سیماب بدست است شکیبای را
از بسکه اثر در دل ما تیره روان است آئینه مکدر نشود از نفس ما
نه اشک نه خون دل نه سیلاب ننشاند کسی غبار ما را
دل ز دو تنالهٔ اش برون آمد چون کشیدم ز دیده پیکان را
زلف و خال و خط تو از ما برد دل و جان را و دین و ایمان برد
نتوان نیست وقت مردن هم نسبتی این دو چشم حیران را
تدبیر شما کرده گرفتار محبت ای دیده و دل بنده شوم رای شما را
هرزه می سوزند اوراق پر پروانه را کس نمی خواند به پیش شمع این افسانه را

سوز

شود بنود پند دادن عاشق دیوانه را
منع کردن کی توان از سوختن پروانه را

شادمانی نه ز وصلت نه ز هجرت ناخوشی
آب و آتش هست یکسان عاشق دیوانه را

بسیار کشیدیم سحر آه جگرسوز
تاثیر نماند است دعای سحری را

پروانهٔ پرسوختهٔ بی پر و بالم
با شمع که گوید غم بی بال و پری را

در دل سنگین آن بیرحم تاثیری نکرد
[illegible]ی بر گریهٔ خود خنده می آید مرا

صبر و طاقت کی روا باشد من دیوانه را
تا کجا بر جا بماند دل ز دست افتاده را

تا چه کم کرده بود حیرانم
عشق غربال کرد خاک مرا

گفتیم دعا و داد دشنام
یعنی که شنیده ام دعا را

در نسخهٔ هستی است یک نام
عنقا و وصال و کیمیا را

این روش وضع نگار رسم نگا طرز نگاه
من پریشانم و او شانه کند گیسو را

بقامت دل تنگم بریده است مگر
کسی که دوخته است این قبای تنگ ترا

چشم خراب ابرو دل مبتلای زلف
عیسی بدین عیسی موسی بدین موسی

زان کاکل پریشان شد نسبتی بهر سو
یک مجمع بی دل و دین یک مجمع بی سر و پا

کار با دل فتاده است مرا
باز مشکل فتاده است مرا

کاروان رفته است و می گریم
یار در گل فتاده است مرا

هرچند که از خدا نترسی — بر بنده ستم مکن خدا را

ایکه میگویی بهجران صبر کن — تاب دوری کو دل بیتاب را

باد گلشن میرساند بر سحر داغ مرا — زاری بلبل نیاز گل سلام لاله را

جان دادمی ز حسرت ایکاش روز دوری — گر دیده یک بمژدن صد انفعال ما را

دل را که نیست طاقت یک لحظه دوری از تو — خواهد گذشت یارب چون ماه و سال ما را

بفردای قیامت می رساند — همین وعدهٔ امروز و فردا

بشهر دردمندان محبت — نیارد بر دگر کس نام مسیحا

تشنهٔ تیغ آبدار توام — کرده ام ترک آب خوردن را

غیر خون دلم نمی نوشد — او چه داند شراب خوردن را

بتو یکدم قرار نیست مرا — جز غمت هیچ کار نیست مرا

بسکه بخت من شور است — سبزه هم بر مزار نیست مرا

هر خرابی که بود می شود آباد ولی — کس نیارد کند آباد دل ویران را

نه رفیق راه نه زاد سفر باید مرا — اشتیاق وصل دارم بال و پر باید مرا

کو دماغ دشمنی و دوستی — عذری کو بهم صلح و جنگ را

هیچ سامانی نباید نیستی — دیده باید دولت بیدار را

باده با غیر مخور بهر خدا | دل و جان هر دو کبابست بیا
بتو جان کندنم آسان نشود | جان من کار تو ابست بیا
رحم باید ترا و نیست ترا | باید ای وفا و نیست ترا
این بسوی تو رهبر است مرا | منت چشم بر سر است مرا
سزد که بر سر خاکم رسی پس از مردن | بخاک می برم ای شوخ آرزوی ترا
نه هوس نه آرزو را میگذارم | بعد ازین گر زنده ام خالی نمایم خانه را
نه عقل ماند و نه دین مانده و نه هوش مرا | برند از سر کوی کسی بدوش مرا
چو دادم جان باو گفتم که صد حیف | چرا صد جان نبود این نیم جان را
دلم پر شکوه و لب خالی از حرف | چه حاصل از شکایت بی زبان را
بگفتا خون تو فردا بریزم | خدایا زنده داری تا بفردا
هر شبی با من جفای پاسبانت میکند | میکنم فریاد شبها تا خبر کرد ترا
میکشم سخت یاد او امروز | غالبا یاد کرده است مرا
نسبی آسمان چرا امروز | بغلط شاد کرده است مرا
مردم و کار وفا ناکرده ماند | بیوفایی کرد عمر بیوفا
قیامت نیست امروز خوب است | چه اندازی تو این غوغا بفردا

دل من نیستی بادابان زلف — که در خانه نه در ویرانه بادا

آنچه که داشتم بدل در دل خویش می برم — گفته نگفته بیش او وقت وفات ازجا

دارم بی غم تو دل را عزیز از جان — بهر سگ تو در تن پروردم استخوان را

چون دو بی درد که گریند بهم از پی دل — می کند گریه جدا دیده دل زار جدا

نمود وعدهٔ قتلم دو چشم او لیکن — چه اعتبار توان کرد قول مستان را

دو گام رفتن و باز آمدن از آن سر کو — بقدر طاقت خود این سفر بس است مرا

هرچه می باید کسان را گو همی باید ولی — زلف می باید مرا نه دین و دل باید مرا

تدبیر هست روز سیاه فراق را — نتوان علاج کرد سیه روز وصل را

نه زیستن بکامی نه مردنی تمامی — رنج تمام دارد این سخت جانی ما

مردیم و بود در دل حرفی که با تو گوییم — در خاک رفت با ما راز نهانی ما

در آن دل نیست تأثیری فغان را — که دل از سنگ می باشد بتان را

خواهیم بر در تو ای بیوفا بمیرم — این آرزوی مردن بیمار کرد ما را

بسکه دانست ناتوان ما را — برد جانان ز دست جان ما را

نیامد قاصد گم گشتهٔ من — مگر گم کرده باشد دست و پا را

از تو بی خانمان شده خلقی — بشمر خانه های ویران را

بی بود

کی بود آرام دل رنجیده را / دیده کی آید بهم غم دیده را

بسکه خواهم بد زبانی یار رقیب / باز پرسد مطلب پرسیده را

گذشت عمری و بیگانه است یار همان / هنوز اول روز است آشنایی را

بحیرتم که چو فردا کنند از تو سوال / دران زمان چه کنی عذر بیوفایی را

بیش از آنی که ازین پیش شنیدیم ترا / رفت آرام از آن روز که دیدیم ترا

از درد فراق تو و از محنت دوری / خون گشت جگرها و بلب آمده جانها

نه دست و پا نه بال و پر نه پرواز / چه پرسی شوق بی سامان ما را

خون ما را هست پرسشهای گوناگون بحشر / [illegible] خواهد برون آورد فردا رنگها

دشمن ما آن دو چشم کافر است / چون نگویم خانهٔ دشمن خراب

نه شکاف سینه نه چاک دلی / وا نشد بر من دری از هیچ باب

برهم زده کار می روی لیک / کاریست هنوز با تو ما را

مگذار تا دلی ز شکایت تهی کنم / در سینه می خلد نفس ناتمام ما

می کند عاقبت پشیمانی / اگر آزار می کند ما را

موقوف به خنجر دگر شد / آسایش نیم بسمل ما

وعدهٔ وصل میکند بدروغ / خاطر شاد میکند ما را

بگو قاصد خدا را بی تکلف
اگر داری همه دشنام ازان لب

هم ز دل دزد دیده صبر و هم دل دیوانه را
دزد من با خانه می دزدد متاع خانه را

چون پی دل بردن آمد عقل را اول ربود
دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را

چند دزدد صبر کس یک طاقت و صد آشنایی
چند طاقت آورد کس یکدل و صد اضطراب

می طپد روز و شب دل بیتاب
نه صبوریست نه قرار و نه خواب

لایق منزلت کجا باشد
دل ویرانهٔ من است خراب

چشم یعقوب و انشد امروز
غالبا یوسف آمده است بخواب

دست خالی مرو ببر با خود
دل پر درد و دیدهٔ پر آب

می باقی و ماهتاب با قیست
ما را بتو صد حساب با قیست

مدعی را که زهر باید داد
بادهٔ ناب میدهی ستم است

چه شد امشب اگر خونم نخوردی
که صحبت هست باقی یار باقی است

صدای شیشه که بر سنگ میخورد دگر است
خبر بگیر که آواز شیشه و جگر است

سینه سوراخ بکن چون ز بزم خواهی رفت
گر تو همسایه شنوی رخنه بدیوار خوش است

هر کرا بخت یار با یار است
بخت بیدار بخت اغیار است

با آنکه سراپای دلم آتش عشق است
در سینه بسی آرزوی خام فتاد است

در پی خود دیدم دامنش از دست رها شد ای بخت بگفتی تو که دامان که بود است

چون شعله بر افروخته و گرم شرابیست زان شوخ بپرسید که مهمان که بود است

دل باخته بهر نگاه تو نشست است ره گم شده بر سر راه تو نشست است

کس نیست که با تو آشنا نیست بیگانه تو بجز وفا نیست

دامنی پر غبار خاطر بود هر نسیمی که بر مزار گذشت

ناله بسیار و آه بسیار است درد را دستگاه بسیار است

یک نظر غفلت از رخت ستم است اندکی هم گناه بسیار است

گام کم کم بزن شتاب مرو در رهت دادخواه بسیار است

یکی ناله دارد یکی آه سرد در آن کوچه غوغای بسیار است

دل ز دستم بخواب برد شبی آنچه در خواب رفت نتوان یافت

کسی جانب ما ندارد نگاه دل و دیده هم نسبتی سوی اوست

می توان بست رخنه دیوار دیده انتظار نتوان بست

از گریبان ما چه می پرسی بخیه بر بخیه چاک بر چاک است

یار بسیار پخته کار افتاد نسبتی آرزوی تو خام است

چشم دل باز بر رو تو خوش است رو بهر وجه بسوی تو خوش است

گاه دل می‌بری از دست و گهی می‌فکنی
کار با کشمکش رد و قبول افتاده است

دل نمی‌گویم سرای کاروان آرزوست
عاشقی را خانه هست و دوستی را منزل است

از بسکه لاله رسته ز خاک مزار او
بر تربت شهید تو جای چراغ نیست

کاری فتاد زخم دل از پا فتاده ام
بی درد را گمان که کسی آرمیده است

بر امید بستن پای سر نهادم بر رهش
تا نهد پا بر سر ما بر سر جیدا در رفت

ای یک سخن نکرده بیاد در تمام عمر
بر هر سخن که گوش کنم ماجرای تست

شمع امشب بی رخت در جمع دلها سوخته است
صبر ما و طاقت پروانه یکجا سوخت است

ما رفتن ما از سر کوی تو بنا کام
بسیار مکن جور که بسیار نمانده است

سخن می‌ترسم که من بسیار میخواهم ترا
آرزو خوب است اما اینقدر ناخوب نیست

صد دل و دیده بیک جلوه بخون افتاده است
کار از طاقت نظاره برون افتاده است

کنج غمخانه دگر گوشه هامون دگر است
دامن دگر و وادی مجنون دگر است

روز و شب تو شاد باش ای جان من ای عمر من
هست یک عمری که این دل بر تو دلشاد نیست

نسبتی ما بی نوایان کافران مفلسیم
گر کسی را نیست میسر مینو و زنار نیست

یار بیدرد است و بی فهمیده می باید سپرد
بر نمی گردد ز دست این مرغ دست آموز نیست

نه ز گل طرف بسته ام نه ز خار
هم خزان رفت و هم بهار گرفت

دل مرا بتو خود کام هست تا سر و کار — کجا امید و کجا آرزو کجا کام است

تو گفته که بیا شبی و خیرانم — ز بیدلان تو بسیار کس باین نام است

نازرا بانیاز بازار است — دیده دلال و دل خریدار است

جلوه هر طور میکند جولان — موسئی کو که جوش دیدار است

دیده از خون گریستن وا ماند — رحم بر سبزه های دیوار است

امشب آهسته گو حکایت وصل — ن بی بخت خفته بیدار است

تو هی کوی گل و گلزار خوب است — گدای گل ز روی یار خوب است

به نیم کام جدائی بنوده ام راضی — کنون میان من و او هزار فرسنگ است

داد اگر این است کان بدخوی راست — بهتر از بیداد کردن داد نیست

سر و سامان دگر نمی باید — شوق را منت بال و پر کافیست

بدرس عشق همین حرف نسبی خواندم — که جز حدیث محبت تمام دردسر است

گهی بجانب او که بغیر می نگرم — به بزم یار مرا این دو کار در نظر است

هر دم دل شکسته از دست شانه خونست — زلفت خبر ندارد از حال دل که چونست

هرکس که دید رویتو از هوش رفته است — آمد بهار زخانه و بر دوش رفته است

چون من بیمار رنجور دگر مهجور نیست — نیست زخمی در دل این خسته کو ناسور نیست

رخت ازین ویرانه تا من بردن خوشتر است | یکدو روزی بیشتر از مرگ مردن خوشتر است

بستم چو از دل و جان من عهد در وفایت | دل را بتو سپردم تو دانی و خدایت

به مشک کردن تشبیه کاکلت بیجاست | بجان زلف تو سوگند میخورم که خطاست

آنچه از یاد قاصد افتاده است | گر نباشد خطا پیام من است

تا زیر خاک جای دل بیقرار ماست | آوارگی مجاور خاک مزار ماست

آمد و آمد قیامت رفت و رفت آرام دل | آمد و رفت عجب آن شوخ پیدا کرده است

عمریست کزین غصه طلبکار هلاکیم | ای ترک ترا هیچ ز حالم خبری نیست

خوار و زار افتاده ماندن بر در شان شام و سحر | هست او را ننگ لیکن را عار نیست

چون دیده خشک گشت دلم سوختن گرفت | آتش گرفته است بوقتی که آب نیست

رفتن بباغ و پرسش بیمار لازم است | نرگس برای چشم تو بیمار گشته است

می طپید در خاک و خون از حسرت این بسمل گراو | یکدو گام افتان و خیزان در پی قاتل نرفت

از دوا درد دل بتر آزار است | داروی درد دل غم یار است

قیمت یوسف از زلیخا پرس | گرچه بسیار کس خریدار است

چشم عاشق دمی نخسبد | تا دم خواب مرگ بیدار است

هر نگاهت چشمهٔ سنگین بین | یادگاری ز چشم و نادا است

با مای

ما بپای خود آمدیم بدام — گر نگیرد گناه صیاد است
منکر حسن را مگو چیزی — هر کرا چشم هست معذور است
بازی روز و شب نمی داند — عالمی روز کور و شب کور است
آب شمشیر تو دارم آرزو — زخمی تو تشنهٔ زهر آب هست
نکه وا پس نمی گرد از آن رو — چون دائم نگاه واپسین است
در بند غمت بوده چون من — تا بندگی و خدای هست
از درد دلم ترا خبر نیست — فریاد که گریه را اثر نیست
طرفه بیماریست عاشق را — که سراپاش گرم و دل سرد است
خلق را خانه خراب شد است — یوسف از حال مصر بی خبر است
جان فدا کردم و ندانستی — کو وفا چیست بیوفائی چیست
می بری دل ولی نمیدانی — رسم و آئین دلربائی چیست
آفریدت خدا چنین بی مهر — بنده را دخل در خدائی نیست
در رهت سر بسر دل افتاد است — عالمی کشته بر در افتاد است
هر که آمد مقیم آن کو شد — راه و رسم سفر بر افتاد است
تا فکندیم تخم عشق بخاک — کار با دیدهٔ تر افتاد است

تا تو رفتی تیره گشته روز کار   روز ما ای مهر بی تو چون شب است

این که گویند سخن کردن آن تنگ دهان   در دهانش سخنی هست سخن در سخن است

گرچه چشم بچون مدام ترا ست   لیک نخل امید بی اثر است

همه جای تو می زیباید دل   گر رود دل ز جای خویش بجاست

زندگانی نیست ممکن یکنفس بی روی تو   کار دلها از غم رویت بجان افتاده است

بسوی دل نگه تند کرد و خوشدل شد   اگر غلط نکنم تیر بر نشان خورد است

از بخت بد نیامده آن یوسفم بخواب   عمر عزیز من همه در خواب رفته است

آن را که آن رخ و زلف سرمایه جمالست   هر روز روز عید است هر شب شب برات است

تا از وفا نباشد بندی بدست و گردن   کی قسمتی بحشر عشاق را نجات است

از سر مرا هوای می و جام رفته است   تا یار رفته از دلم آرام رفته است

در عشق درد و محنت اگر حاصل من است   کس را گناه نیست گناه دل من است

هر کس ز باغ و گل خبر تازه می دهد   کس را خبر ز خاطر پر خار نیست

چو دید بر سر راهم فتاده گفت بناز   تو اینچنین که فتادی ترا چه افتاد است

خواستم حرفی بگویم با تو یکدم شمع وار   شعله از دل برون آمد زبان من گرفت

فرصتی محرم بپیغام نهان نیست کسی   که درین کار همین باد صبا افتاد است

وجه کفرِ ما اگر پرسند روزِ بازخواست / غیر ازین زنّارِ گیسو هیچ دست آویز نیست

آرزوی وصلِ شیرین دشمنِ جانست و بس / کوهکن را احتیاجِ خصمیِ پرویز نیست

سرمه با این همه گران سنگی / هم ترازوی خاکِ کوی تو نیست

مرا بادهٔ ناب شد سرنوشت / همین نقش بر آب شد سرنوشت

قیمتِ عاشقی چه می پرسی / عاشقی صد زیان و یک سوداست

نه گوشهٔ چشم و نه نگاهی / امروز تغافل بلند است

زخمها دارد تفاوت درمیان / ورنه کارِ نشتر و پیکان یکی است

شبِ هجر است یا روزِ قیامت / بمن ای آسمان امشب چه غوغاست

چون نهی پا بر سرم کوی نیاز / زین سرِ کو خاکسارِ ما رفت

وصل گویا بر خلافِ مدّعاست / آمدی و انتظارِ ما رفت

بگو شرحِ قناعت چیست آخر / تبسم چیست شکرخند چند است

من میرم و بوالهوس نمیرد / آنها کلِ امتیازِ عشق است

قسمتی کیستی نمیدانم / نه ترا نام نه ترا ننگ است

یک دل و صد جهان پریشانی / یک سر و صد هزار دردسر است

گرچه از تو بریده ام ای جان / با تو دل را هزار پیوند است

یا غم دوست یا غم دشمن
هیچکس در زمانه منعم نیست

یار آمد و انتظار بر خاست
ننشست و ز دل غبار بر خاست

وقت تلافی رسید بخیه بزن زخم را
موسم چاک دل است چاک گریبان کند

بهار رفت و ز دیوانگی نداشتم
کدام باغ و کدامین چمن کدام گل است

شادمانی خلوت ما را امیدانند که چیست
هر کجا دل خانه دارد خوشدلی را راه نیست

آهسته زن خدنگ که ما سنگدل نئیم
زین سینه تا بسینهٔ دشمن تفاوت است

بیهوده گرد باد نمی گردد این همه
در کوچهٔ تو گرد کسی در زیارت است

نه دل نه دین نه دیده نه دیدار مانده است
نقش نظاره بر در و دیوار مانده است

ای مه مرا که طاقت ضبط نگاه نیست
گر بنگرم بروی تو چندان گناه نیست

نیم دم زندگی ار با تو دهد دست بس است
نیم جانی است مرا نیم نفس بسیار است

نتوان نهفت مهرت در دل که از برونم
معلوم میتوان کرد در خانه گر چراغ است

روم دلگیر ازان کو نمی من لیک گشادم
ز خون دیده و دل یادگاری جابجا مانده است

غیر مجنون هیچکس را بار در ویرانه نیست
خانهٔ هامون گرفتن کار هر دیوانه نیست

لاله سان هرگز سیه بختی نخیزد از جبین
رنگ آتش گر بود کسوی از نو بخت

کی دهد دستوری کام دل من آسمان
گر بآن دست است طالع ور بآن دستور بخت

این

این ناز چه و غمزه چه و جلوه گری چیست — گر نیست هلاکم هوس این فتنه گری چیست

چو دید بر سر ره او فتاده خونم گفت — که بود کین سر کوی مرا چمن کرد است

دید چون درد دلم بر سر ره گفت نیاز — کاندرین کوی مگر سوخته را وطن است

ای ناله مزن تو زخمه بر د ل — در پرده ساز ما نوا بنت

عمر در کفر زلف یار گذشت — در شب تیره رو نگار گذشت

بلبل بینوای ما یه چمن — تا گشاید نفس بهار گذشت

تا کنج خرابه که با سی — بهر تو هزار دل خراب است

باز خون که گروه در جا م — دست رنگین پیاله رنگین است

بلبلان هم ز گل ملول شدند — طرف این نوبهار نتوان بست

تو گویا شانه کردی در چمن زلف — که سنبل بر سر سنبل فتاد است

بهر دل انجم را بر هم مزن — ناتوان را جنبش مژگان بس است

تیره بختی مزن گرچه هما — بر سرم آشیانه ساخته است

که گشد شانه گر صبا زان زلف — کار دل در کشاکش افتاد است

شمع و پروانه بیتو می سوزند — لعل پر دود در آتش افتاد است

چه داند زاهد ما خوبی شب — کسی داند که در شب خانه رفت است

زخم های مرا همه بستند
هرچند که آشنا نه تو
آشنا نیست دشمن است آن کو
ساخت بهر دلم بلای چند
آنکه خوب آفرید روی ترا
می کند خون خلق و می نازد
رفت از کف خبر نه کرد مرا
جمله بدخویند و آنهمه زین تبان
دانم که خدا روا ندارد
شب وصلت شب دگرگون است
از دوست مکن سخن که در بزم
یار را از چشم مردم پاسبانی لازمست
گر دو روزی دور بودن هم بود سهلست سهل
می کند لیک به اسلوب تمیز بزد خون
فتنه را فتنه که کرد است و بلا را که بلا

لیک کس چشم انتظار نه بست
دل را بدل آشنای هست
آشنا کشته و جدا شده است
او که آن چشم ساخت ابرو ساخت
خوبرو کرد لیک بدخو ساخت
کردن خون مگر هنر بوده است
دل نادان چه بیخبر بوده است
هست بدخو لیک بدخوئی نکوست
خون می ریزی تو بی روا ست
یک شب وصل و صد شب خون است
بیگانه و آشنا نشست است
هرکجا عشق است آنجا بدگمانی لازمست
بینوای عمر کسی بسیار بودن مشکل است
کشت معلوم که این قاتل ما اوستاد است
یار را حاجت تعلیم بدآموزان نیست

از کسی

هر سنگ جفائی که زدی بر دل محزون — امروز همان سنگ و همان سنگ مزار است

گرچه عمرم با سر زلفش بسر رفت و هنوز — چند مشکل حل شد است و چند مشکل دیگر است

دیده ام در غنچگی چندین جفائی باغبان — بعد گل گشتن نمیدانم چه گل خواهد شکفت

ابرو جدا و چشم جدا در اشارت است — زیر اشارت تو نهان صد بشارت است

امروز که بهشت آمد آیا — فتراک تو خالی از شکار است

دید هرکس دل خرابم گفت — خانهٔ دوستی خراب شد است

دل ما همچو لالهٔ یا غمست — نیمهٔ خون و نیمهٔ دا غمست

بر سر آشنائی آن تیغ — زخم را زخم در کنار گرفت

دل ما داغ تازه می سوزد — باز در خانه آتش افتاد است

مرا روز تاریک چون موی اوست — مرا شب سیه تر ز گیسوی اوست

لاله را داغ بر دل است و مرا — داغ بر فرق اینقدر فرقست

بر سر خاک شهیدان گلرخان — لاله از پیراهن نیلوفرا ست

لاله گر بینی بجای از خون دلها یاد کن — این همان خونست اما در سفال دیگر است

لاله رست از قتلگاه کوهکن در بیستون — خون ناحق کشته آخر دامن صحرا گرفت

غم بهر جا که رود سر زده آید بدلم — چکنم خانهٔ من بر سر ره افتاد است

زلف از دست تو برپای فتاده است بناز / فتنهٔ چند ازین واقعه برپا شده است

غایب ز دیده ناشده جان داد نسبتی (?) / بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

cf. Nam. p. 465

آیینه وار یکدو دم از پیش رو مرو / بیمار عشق را رمق چند مانده است

ترسم ز روی درد تو ام منفعل کند / این داغ دل که دامن مرهم گرفته است

ای حشر بخاک من بیچاره چه شور است / برداست همین لحظه مرا خواب چه شور است

نه همین دیده است و دیدار است / چشم و دل را بتو دو صد کار است

آسودن نسبتی محال است / در خاک هم اضطراب باقیست

از تو خود کام می توان نرسید / دل که ناکام شد چه باید کرد

موسم گل گذشت و حسرت ماند / کار بلبل بهار ضایع کرد

دادم بتو باز نیم جانی / این هم هوسی ز دل بر آمد

کس حالت ما او چه داند / گر رنگ شناخت بو چه داند

کعبه خود بنت ابرویش لیکن / آنطرف هم نماز باید کرد

نامهٔ قتل بیدلان وا کن / اول صفحه فال ما دارد

چند از ما دل ما را زیر خاک کنید / با این ستم زده در یک مزار نتوان خفت

cf. p. 459

بدل ز شوق تو داریم داستانی چند / دهیم شرح بتو گر بود زمانی چند

گمان

گمان برند که بی دوست زنده خواهم ماند — بجان رسیده ام از دست بدگمانی چند

نمودم رو بسوی بوستان و یار پیش آمد — یکی گل خواستم از باغ و صد گلزار پیش آمد

درین بازار یارب نیستی را چون نشود سودا — نه جان در آستین دارد نه دل دارد نه دین دارد

افسوس که سر رشته ام از دست بدر شد — دل بردی و رفتی و مرا دیر خبر شد

دلدار گر توئی بتو دل میتوان سپرد — افسوس بیدلان تو خواهند جان سپرد

چون دشمنی که بسته بدشمن دهد کسی — ما را فلک بدست تو نامهربان سپرد

گفتی که دل چگونه سپارد کسی باو — ای دوست گر ضرور شود می توان سپرد

از سر گذشتنم چه زود گذشت — نامهٔ قتل من تمام نکرد

عالمی را خراب کرد و هنوز — چشم بر عالمی دگر دارد

گل داغم که وا نشد امسال — سال دیگر بهار خواهد کرد

آنقدر جور کن که گر جایی — گفته آید کس اعتبار نکند

گر چنین بی بهانه خشک کنی — راه در پیشم بهانه بر خیزد

جز دل نیستی که صدبم است — نیمهٔ خون و نیمه آب که دید

از تو تا کام می روم گفتم — شکوه ها را بخاک نتوان برد

گرچه کردیم ضبط گریه ولی — دو سه اشک از مژه فرو افتاد

بی زحمت شریک خریدیم یوسفی — یعقوب در معامله انبار ما نشد

امسال گل در آمدن اهمال می کند — گویا در آه و نالهٔ بلبل اثر نماند

نه از کس شربت وصلی نه از کس نقل بیجایی — بکام کوهکن بیهوده زهر مرگ شیرین شد

عاشق بسیار داری گر مرا خواهی بکش — نسبت چندانی تفاوت یکنفر کم می شود

استخوانم رفته رفته تا کجا خواهد فتاد — بر سرم هر کس که آمد بسنت پای میزند

چه حیله کرد ندانم به کوهکن آن زال — صدای تیشه ازین کوه بر نمی خیزد

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد — دام شد تسبیح شد زنجیر شد زنار شد

بعد مردن هم بکار ناله آمد پیکرم — استخوان دست نی شد پنجه موسیقار شد

بسکه بدنام گشته ام هر جا — هیچ جا نام من نمی گیرد

بیوفائی یار را نگزید — بازی روزگار را نگزید

اول عاشقی و رسوائی — من ناکرده کار را نگزید

به نگاه غلط نمی ارزم — خوبی اعتبار را نگزید

منعم از صحبت وجوی او مکنید — دل امیدوار را نگزید

من وفا او جفا کند با من — تز دبینید و کار را نگزید

باکسی از کسی جدا نشود — یاد و دل باهم آشنا نشود

آشنا

آشنایی شوی و می ترسم / آشنائی شود بلا نشود

دام برچین که طرز دانستم / وحشی ما شکار ما نشود

رحم کن بر دل شکسته دلان / جان به احسان تا برون آید

هر سری کز غمت بجیبی رفت / از گریبان ما برون آمد

گله بسیار هست در دل لیک / فرصت این حساب می باید

حرفه هر چند هست میگویم / دلبران را عتاب می باید

با کسی یک لحظه تا داغت هست / باز عذر دماغ خواهی کرد

بلبلان پیش تو انجمن نکنند / خانه همسایه چمن نکنند

فلک آهسته می رود زان کو / تند خوی یار میداند

ناله پیغام دل به یار نبرد / آه از سینه ام غبار نبرد

حال دل جز خدا نمیداند / هیچکس حال ما نمی داند

ندانم که با ما چه تدبیر کرد / فلک در جوانی مرا پیر کرد

رسیدن همان دل سپردن همان / نه من دیر کردم نه او دیر کرد

گرفتی دلم من گرفتم دلت / اثرها بهم طرفه تاثیر کرد

همان دامن بی گریبان ما / محبت گرفت و گلوگیر کرد

زیر تیغ تو نسبتی دم قتل … نتواند که اضطراب کند

رحمت بر آن جگر که چاک کنش … امید رفوی یار دارد

عشق بازیچه کرده است مرا … که حقیقت گهی مجاز کند

نسبتی گریه نیاز مکن … باش تا خنده ناز کند

یار نامهربان نمی گردد … خصلت آسمان نمی گردد

وعده وصل میدهد لیکن … خوی خود را ضمان نمی گردد

گرید اندکی جفای بتان … گرد این کافران نمی گردد

هر دام را نصیبه از هر شکار بود … این صید خسته نام زد زلف یار شد

نظر بی اختیار من بروی یار می آید … برای هر نگاه من نگهبانی در آید

ما را ز لطف بازی اگر کام بر آید … کلهای تماشا ز در و بام بر آید

غم هلاک ندارم ولی از آن ترسم … که بعد کشتن من شرمسار خواهی شد

سرو من گر جلوه زان قامت موزون کند … باغبان سرو سهی را از چمن بیرون کند

من ز غم خوردن امروز بجان آمده ام … وای بر جان کسی کو غم فردا بخورد

این مهر و این محبت گر بی اثر بر آید … دیگر چه چاره سازم تا یار بر در آید

کمان ابروی دلدار دارد گوشه خاطر … دل ما از تیر او خاطر نشان دارد

نه وفا نه مهربانی که شود تشفّی دل
بکدام خوی و خصلت بتو آشنا بگردد

روز در گریه و شبها بفغان می گذرد
هر دل و دیده چگویم که چسان می گذرد

نشنیدی باده مرا با دلِ لب او نزدیم
فصل گل بر من و تو خنده زنان می گذرد

بکرد خسته امشب بلا بسیار می گردد
اجل می آید و گرد سر بیمار می گردد

جدا سازند پیکانش اگر از سینه محکم
دل این خسته را ای   آزار میگردد

با یار نگوئید که اسراف حرامست
صد خون کند آن غمزه و یک جام نگیرد

از دست تو بدخوی کتابت نستاند
تا قاصد ما تحفهٔ دشنام نگیرد

با ناله ندارد دل ما نسبتی الفت
در کشور دل داغ غم آلوده فروشند

تا نامه ام برو برسانند بعد مرگ
موران تربتم هوس بال و پر کنند

خون در بن چشم اشکبار نماند
آب در گریه اشک وار نماند

بسکه در هم شکسته پیمان
وعده را هیچ اعتبار نماند

نخواهم ز قیدت رهائی دهند
بجان بنده ام گر خدائی دهند

هر کس که ز کوی یار خیزد
انصاف بده کجا نشیند

بشهر تو عجب رسمیست جانان
اگر دل بشکند تاوان ندارد

نیم دل جمعی از میان بردند
نیمه جان ماند و نیم جان بردند

قیمتِ دل نداده اند بمن   مفت بردند ورایگان بردند

بر زمینی که نقشِ پای تو بود   آن زمین را به آسمان بردند

ن بی دل در اضطراب افتاد   نام آن زلف ناگها ن بردند

بتو ام یار دل بجان آمد   جان من باز می توا ن آمد

می روم از درت بنومید ی   تا به دروازه می توا ن آمد

لیک بر دل زدیم و کار نکرد   ناخن از دست ما بجا ن آمد

سرمه خوردیم و ناله بست نشد   بسرمه از ناله در فغا ن آمد

باز شب شد ز کوچه باید ر فت   وقتِ بیداد پاسبا ن آمد

بی یار بسر نمی توان برد   بیکار بسر نمی توا ن برد

با خوی تو یک دو روز سهلست   بسیار بسر نمی توا ن برد

تا چند همیشه سرگرانی   این بار بسر نمی توا ن برد

مارا بتو با ین خو   بسیار بسر نمی توا ن برد

هر بلا بر کسی که می آید   از رهِ کوی یار می آید

رفتنِ عمر نیست چندانی   حیف مرا انتظار می آید

کام از دست رفت لیکن گن   گر ز دستِ تو کار می آید

من

من ازین دل ندیدم آسایش — تو بگو دل چه کار می آید

مدعی یک زمان رها نکند — تا کسی از تو مدعا گیرد

هرکجا خواب می کند بلبل — گلبنی در کنار نمی بیند

آفتاب از برای خوبی روز — صبحدم روی یار می بیند

از کوی تو هرکجا رود کس — شرمنده رود خجل نشیند

از سیل سرشک بر نخیزد — گردی که بروی دل نشیند

بادرد بگو که خانه تنگ است — بیرون سرای دل نشیند

اندر ومند زخم دیگر بود — آنکه تحسین دست و خنجر کرد

هیچکس در جهان بیا سوداست — خواب در رهگذر نمی آید

شمع را بر زبان حدیث کسی است — قصه جا نگداز می گوید

از عتاب کسی چه می پرسی — هیچکه بر سر عتاب مباد

دل بتمنای وصل او دارد — چه بلا مشکل آرزو دارد

دل گرفت و زبد معاملگی — بیشتم انداخت کین رفو دارد

شور تحسین دست و خنجر است — زخم با زخم گفتگو دارد

از فلک هرکه کام می جوید — استر خود بسام می جوید

هر جگر خورده است یا هر سنگ | گوشش دل پر صدای تیشه کند
کشته از بسکه ناتوان جانم | نتواند که تا بلب برسد
می کنم گفتگوی زلف دراز | روز خواهم که تا بشب برسد
دل دران کوچه می رود صد ره | می رود باز و باز می آید
شدم بیمار و او بر سر نیامد | بر آمد جان امیدم بر نیامد
زپا افتاده ام یک کس زیاران | بغیر از بخت بد بر سر نیامد
کعبه را روی بر و شیوه زهر شش جهتست | تا بود ابروی تو قبله نما نتوان دید
در دیارش از در و دیوار می بارد ستم | شهر بیداد است اینجا دل گواهی میدهد
بی سوزم و سرمایهٔ فریاد ندارم | چون شمع زبان من دیوانه بریدند
تا یار نمی آید بیگانه نمی آید | تا شمع نمی سوزد پروانه نمی آید
در شهر نه آشوبی در کوچه نه فریادی | دیر است که در وادی دیوانه نمی آید
یار آمد و از دلها فریاد و فغان برخاست | در خانه باین غوغا بیگانه نمی آید
نظاره منفعل از کوتهی خویشتن است | باین دو دیده تماشای یار نتوان کرد
چه قاصد و چه پیام و چه مژده و چه خبر | به هیچ حیله دل امیدوار نتوان کرد
بر تربتم رسید و غمین گشت خاطرش | انجاک برسرم که دلش پر غبار شد

الهی

رفتی و اختیار بدستم نماند و چشم — در اختیار گریهٔ بی اختیار ماند

آسان تراست از همه مردن جدا ز دوست — کارم چرا به هجر تو دشوار کرده اند

بر هر دلی که بار غمی بود نسبتی — برداشتند و بر دل من بار کرده اند

خاموش می شوم که نپرسد ترا چه شد — باری خموشیم سبب گفتگو شود

ای آنکه زخم بر دل پر زخم می نهی — بگذار تا جراحت دیگر نکو شود

هلاک زلف سیاهت شوم دو چشم سیاه — بران مدار که روز کسی سیاه شود

که تیغ خورد و گاه خدنگ جفا رسید — بر دل ز جانب تو بلا بر بلا رسید

کسی که درد تو دارد دوا نمی طلبد — بغیر درد تو هیچ از خدا نمی طلبد

قصور در طلبم نیست این که او دیرم — طلب کنند همه را و مرا نمی طلبند

عاشق که همی کارد تخم هوسی در دل — نومید نمی گردد تا چشم تری دارد

نظارهٔ در و دیوار و بام میکردم — تو هم ز خانه برون آمدی تماشا کن

تو بزندگی ندانم بکنار خواهی آمد — پس ازان که من بمیرم بمزار خواهی آمد

گهی هم گرد از خاک مزارم بر نمیخیزد — چنان افتاده ام کز جا غبارم بر نمی خیزد

می رسی و نیستی آگه چه بر جان میرسد — می روی لیکن نمیدانی چه بر دل میرود

ای دل ز کوی یار مرو یک قدم برون — کاری مکن که باز پشیمانی آورد

چند برای دل کسی بی‌سببی ز جا رود — دل که بلای جان شده است کو که ز دست ما رود

مگو تو حال دل خویش [illegible] باکس — ز گفتگوی تو دلها به درد می‌آید

دنیا و دین ز خاطر ناشاد می‌رود — یادت چو می‌کنم همه از یاد می‌رود

نه عشق گلرخی نه هوای سهی‌قدی — عمر عزیز بیهده بر باد می‌رود

هر کس که داد تو بلبس خون دل خورد — تا آن دمی که هست نفس خون دل خورد

ساقی روا مدار که در دور تو مدام — کس می خورد به مجلس و کس خون دل خورد

مردم ز غصه چند کشم رنج زندگی — اسباب مرگ هیچ میسر نمی‌شود

کوته کنم حدیث که آن کاکل دراز — تا وا نمی‌شود دل من وا نمی‌شود

یا رب کدام روز بفردا رسد شبم — بسیار شب گذشته و فردا نمی‌شود

گهی که سرمه دران چشم نیم خواب کند — به نیم گردش چشمی جهان خراب کند

غمم ز رفتن خود نیست لیک می‌ترسم — مباد آنکه کسی دیده خراب کند

دست دلم شکسته بجایی نمی‌رسد — دردم کهن شد و به دوایی نمی‌رسد

گویی ترا بجان کشم ای بی‌وفا ولی — عهد تو هیچ به وفایی نمی‌رسد

من آرزوی وصل تو از دل بریده‌ام — دانم که سلطنت بگدایی نمی‌رسد

دستم ز کار رفته و کارم نمی‌شود — پایم ز جای رفته و جایی نمی‌رسد

نوابی

خوابی نمی کنند در آن شب بلاکشان / از آسمان شبی که بلائی نمی رسد

چشم از شوق در خانهٔ خود و آوارد / گر تو در دیدهٔ من جای کنی جا دارد

ن . در دو رخ زرد و درون ریش جگر / عشق از بهر تو این جمله مهیا دارد

نهفتم درد دل چون گریه های زار پیدا شد / نم از چشم تر من از در و دیوار پیدا شد

چنان شد در دل من غرق تیر آن کمان ابرو / که کندم سینه را بسیار تا سوفار پیدا شد

یار در بزم است و بیگانه نشستن در خوش است / شمع روشن میکنی پروانه پیدا می شود

نسبت گویا در سر من سرنوشت دوستی / آشنائی جویم و بیگانه پیدا می شود

دگو بیتو افغان و خیزان رود دل / ندانم کجا ناتوان تو افتد

خاکسار تو زین جهان خراب / یاد دل غبار می گذرد

می رود فصل گل هزار افسوس / موسم وصل یار می گذرد

می روم پیش تا چه پیش آید / با من آن بیوفا چه پیش آید

پیش ما آمد آنچه ما کردیم / پیش آن شوخ تا چه پیش آید

بآن غافل کسی یک ره بگوید / که از حال دلم غافل نباشد

غنچهٔ دل ز بخت بد نشکفت: / شکوه از تو بهار نتوان کرد

عهد و سوگند و وعدهٔ او را / بخدا اعتبار نتوان کرد

دل من سببی از غم گران است
مبادا از کلف با او یار گردد

ز بینش من آن دلستان میرود
به بینید عمرم چنان می رود

گاه میریم و گاه زنده شویم
بر زبان عشق را وعید شود

تسبیح دین و دل بباد داده
عاشقی را یکان نمی باشد

از بلای دگر نمی نالم
دل و چشم بلای جان شده است

لب که بدنام او شدم هر جا
هیچ جا نام من نمی گیرد

وقت رفتن حرف هم با وی نگفت
خاطر بلبل ز گل رنجیده ماند

رفتم از جای خویش و یار آمد
دام بر چیدم و شکار آمد

با برون آمد از سران کو
چکنم دل برون نمی آید

دلی کز نیش دردی سفته باشد
غمی گر گفته باشد گفته باشد

دل اغیار هم ایمه مباز ار
نخواهم کز تو کس آزرده باشد

معموری اگر خواهی تعمیر خرابی کن
تا دل نشود ویران آباد نمی گردد

به بود از باده بیش من اگر خون بخورند
دور از ان لب حیرتی دارم که می چون میخورند

دل تنگ بی نوایان بچمن نمی گشاید
چکنم که گل و دل من نمی گشاید

باز خواهم که دل از اربش افزون گردد
تا دل من بمرادو دل من خون گردد

اللهم

از رخ و چشم تو ایماه مرا دل من
دل جدا می طلبد دیده جدا می طلبد

با تو شوق خاطرم منزل بمنزل میرود
میروی و همرهٔ تو دیدهٔ و دل میرود

چه نوبهار چه فصل خزان چه موسم گل
مدام در دل این خسته خار خار بود

این بس عجب که صید تو بعد از رها شدن
می آید و نظارهٔ دام تو می کند

بر درت منتظرم وقت طرب می گذرد
ماه من زود برون آی که شب می گذرد

بسکه سرهای عزیزان سر راه تو فتاد
نسیمی از سر کویت به ادب می گذرد

دل دیوانه چون مرغ سا فر
به گرد آن در و دیوار می گردد

همت بلبل بود امسال کو با برگ عیش
یک گل عشرت نصیب روزگار ماند

جا در دل تو یار بعمدا نمیکند
در خانهٔ شکسته کسی جا نمیکند

ای سنگدل ببین بسر خاک تربتم
سنگ جفای تست که سنگ مزار شد

ایکه دامن میزنی از ناز بر شمع سحر
باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود

زلف است و چشم و قامت و رخسار
این چند فتنه اند که در یک زمانه اند

ساقی مست ناز من گر تو شراب میخوری
خون دل مرا بخور باده خمار می کند

دو زلفش را بهم در هم بپیچید
بلای چند را یکجا بنازید

بر امیدی زنده می باشم درین نخجیرگاه
یار میگوید کاهی صید لاغر میزند

نبی مکتوب را تا بر زمین افکنده ام

بعد مرگم اینقدر دانم که خواهد گفت حیف

ازبسکه حدیث من تر در دبود یاد او

آن پریرو غالبا بر صورت خود عاشق است

یارب ز فریب ست یا هست رز روی مهر

دیوانه ایم ما را از زنجیر می توان کرد

این کوته کنی منصب خوبیست و لیکن

بگو به غمزهٔ خوبان که قتل عام کند

بهتر این است که پهلوی خودم جا ندهی

پروانه راز شمع فتد گر به شکوه کار

نه نگه کردم نه جان دادم نگفتم درد دل

در ابتدای وصلش هجران گرفت دامن

یا بی بیطاقتی دستی بآن یا کبزی دامن

یا مرا از بزم او یا غیر را بیرون کنند

طلبکار یکه قدر کشتگان عشق میداند

همچو مرغ نیم بسمل خود بخود بر میزند

تا کنم یاد وفا عمرم وفاداری نکرد

احوال مرا قاصد میگوید و میگرید

کآیینه می بیند و آهسته آهی میکند

کآن شوخ سوی خویشتنم میخواند و میخندد

در اول بهاران تدبیر می توان کرد

گر دغدغهٔ شرکت بر دیر نما شد

هزار خون کند و یک کرشمه و نام کند

هر که پهلوی تو بنشست بجا بر خیزد

از هر دو بال خویش دود فغر برآورد

کار ما در پیش بود و از قفا دشمن رسید

چون بلبلی که او را کس در بهار گیرد

تو خود انصاف دستم ده که چون در آستین باشد

یا میان ما و او دیوار نی باید کشید

مزار هر دو کون از مشهد پروانه میجوید

مارا چو خس و خار معین وطنی نیست — بر هر سر خاکی که فتادیم وطن شد

نه غمزهٔ رهزن من نه قامت بتان شد — این دیده گشت دشمن این دل بلای جان شد

جهان خراب شد ای شوخ عاشق خود را — بگو که یک مژه از گریه چشم بر بندد

ز دور آمده آن شوخ و بیم اغیار است — رقیب گو که برآید برون و در بندد

بلبلی امسال بر گرد گلستان بو نزد — گل شکفت اما ز دل تنگی کسی بر سر نزد

دل بردی و ما ناله نکردیم ز هر سو — فریاد برآمد که کسی دل ز کسی برد

شاخ نشتر کوی تو ز خون برگ گلی شد — معلوم نشد پای کس از خار برآمد

هرچند شرم مانع نظاره می شود — بی یکدو دیدن از کس مژگان نمی شنود

پرسید ز من یار که احوال تو چون است — تا حال برو شرح کنم حال دگر شد

تو عاشق نکیش غم مخور جان من — اگر من گذشتم بقای تو باد

بلبل ز باغ سوی تو پرواز میکند — این خون گرفته مرغ چه انداز میکند

رازیکه ز دل تنگی ما در دل تنگ است — با غنچه بگوئید که با باد بگوید

راه اندر دل شیرین ستمکار نکرد — کوهکن داشت بکف تیشه ولی کار نکرد

خار خار ناوک مژگان آن ابرو کمان — سر کشید از سینه لیکن از دلم بیرون نشد

آه از نفس سرد بندروان گرفتار — گلهای چمن ایمن ازین باد خزان باد

بیکان تیر او را گفتم بر آرم از دل / تا جان برون نیامد از دل برون نیامد

کشت و بر خاکم فکند و صید فتراکش نکرد / این غبار اندر دلم از دست قاتل ماند ماند

باور نمی‌شود که گهی این دل خراب / معمور بوده است که ویرانه بوده است

همی خواهم که برخیزم ز نومیدی ز کوی او / ولیکن دل ز راه انتظار او نمی‌خیزد

هان مرو چون نسبتی را نیم بسمل کرده / باش تا بر کام دل کشتن دست و پا بر هم زند

از بسکه بوی درد دل آید ز نامه‌ام / زان پیشتر که بخوانند بو کنند

نقش پای او زمین را گلگل بدامان میکند / سایه را نخل قدش سرو خرامان میکند

نوبهار آمد و خزان نگذشت / رنگ بر روی ما نمی آید

دل سخت ترا اگر بیند / زهرهٔ سنگ آب می گردد

کار پروانه کار آسان نیست / بلبلان شوق سوختن نکنند

از پی او مرو که بی رحم است / نگهی بر قفا نمی دارد

از همه من ترا پسندیدم / این غلط رفت انتخاب مرا

صیاد ز من خبر ندارد / کاین صید دل و جگر ندارد

دوستان گر دل خوشی دارید / فکر این خاطر خراب کنید

بدل زد یا بسر زد یا بپا زد / نمیدانم محبت بر کجا زد

درادل

در اول سعی بیجا کرد فرهاد
همان یک تیشهٔ آخر بجا زد

صید کرده زبس می آید
صید ناکرده در قفا دارد

بلبلان هم مزاج دان نشدند
کس ندانست گل چه خو دارد

نسبتی دل بدرد معتبر است
لاله از داغ آبرو دارد

ما شهیدان تیغ ناز تو ایم
بای بر خاک ما نسار گذار

ندانم چیستان زلف او چیست
نه زنجیر است و نه دام است و نه مار

از دولت این زلف پریشان تو یکروز
یکجا ننشستیم به جمعیت خاطر

برخاست ازین قافله غوغای قیامت
ای دل تو زبان جرس ناله نگهدار

روز و شب دست میزنم بر سر
حیف عمری که رفت بی تو بسر

شادت افتد دلت بدست کسی
دل افتادگان بدست آور

ابچشم تر ز گریه گل آستین مریز
ای اشک آبروی مرا بر زمین مریز

گاه در جان میخلی که در دل و گه در جگر
زخم به شد تو نهان در دل چو پیکانی هنوز

خون ریز ولی قاعدهٔ صرفه نگهدار
زان گونه که شمشیر تو هم تیز نماید

با اینهمه جفا دل و دین می برد زخلق
ای وای آنزمان که وفای کند بکس

گردد روزی جفا کند با کس
کس چه داند جفا کند با کس

از ناله گره ز کار نگشود
هزار شکر که پایی بکام دل نزدیم
روان شد محمل لیلی و مجنون با دل سوزان
زین گلستان غنچهٔ پژمرده دارم در بغل
ای بیوفا چگویم نا گفته به حکایت
ما داده ایم دل را از ما اگر بپرسی
بوصال نارسیده بفراق جان سپردم
دل بزلف تو تا هوس کردیم
خواهم شبی که این هوس از سر بدر کنم
خدا صد جان دهد خواهم که اید وقت
پایم از گل برون نمی آید
تو به بالین من نمی آیی
نسبتی نیست وصل او به بها
از بسکه مرا قوت فریاد نمانده است
ما سینه صرف ناخن بیداد کرده ایم

این نغمه زنی نموده ام گوش
گذشت عمر درین کهنه آشیانهٔ خویش
قفس
جدا از کاروان افتاده چون از کاروان آ
دیگران گل من دل آزرده دارم در بغل
این دشمنی آخر آن دوستی اول
جان دادن است آسان دل دادن است مشکل
نه بری ز عمر خوردم نه ترا به بر کشیدم
مرغ دل باز در قفس کردیم
سر را نهم بپای تو و گریه سر کنم
دهم یکیک ترا و عذر خواهم
تا یکی دست خود بسر بزنم
من ندانم که جان چسان بدهم
دین و دل چند رایگان بدهم
آمد ز تو جان بر لب و لب باز نکردیم
ناخن بدل ز تیشهٔ فرهاد کرده ایم

از

از خارِ انتظارِ یار در خمیازه ایم / گوش بر آوازِ بادِ جنبم بر دروازه ایم

سرِ راه او بگیرم بامید آنکه روزی / ز رهِ وفا گذاری بکند باین گدا هم

جورِ سپهر و ثابت و سیاره میکشم / چندین وبال بهر تو مه پاره میکشم

آخر مرادِ این دلِ ناشاد میدهم / سر در هوای زلف تو بر باد میدهم

افسوس خورده ام که من این بخت خفته را / خوابی نکرده بود که بیدار ساختم

اندکی وا شود مگر دلِ تنگ / گره از زلف یار وا کردم

ننشست ز ناتوانی من / بر دامنِ خاطرش غباری

ای خدا خواهم غمِ عشقی که گریم زار زار / با لبِ خشک التماسِ گریهٔ تر میکنم

چه کردم تا نکرده باز یادم / چه افتاد است کز خاطر فتادم

دل دوین در هوای سنبلِ تو / بهم بپیچیدم و بر باد دادم

آهستگی و شتاب دیدم / آرام در اضطراب دیدم

از نکهتِ گل فراغ داریم / تا بوی تو در دماغ داریم

با دوست حدیثِ چند گفتم / حالِ دلِ دردمند گفتم

نخلِ رسوائیم بلند شد / صرفهٔ آب آبرو کردم

من سینهٔ پاره پاره دارم / رحم ار نکنی چه چاره دارم

یک سینه و صد ملال خاطر / یک خاطر و صد ملال دارم

در پنجهٔ خار است دل و دیدهٔ نرگس / گل چیده برون رفته ازین باغ ندیدیم

از گفتگوی عیش و طرب باز مانده ایم / ساز شکسته ایم نه آواز مانده ایم

دم کشتن بصد حسرت بسویت یک نظر کردم / تو آخر کار خود کردی و من هم کار خود کردم

من زین چمن که با دل ناشاد میروم / چون گل نهفته دگر از یاد میروم

من که از خون جگر زیب گریبان کردم / آنچه در دیده و دل بود بدامان کردم

بی تو صد ره بدلم آرزوی مرگ رسید / رفتم و گریه بر خاک شهیدان کردم

وفا گر هست خواهد بود کس را / ازان پیمان گسل باور ندارم

بشمشیر توام دل مایل افتاد / گناهی غیر ازین در سر ندارم

بر مراد دلی نمی گردد / گرد این سنگ آسیا گشتم

زین باغ دل فگار بردم / گلچیده نه خار خار بردم

ای قاصد خجسته پیام که میدهی / از یار خود امید سلامی نداشتم

بیش ازین بخت اعتباری داشت / آزمودیم و شرمسار شدیم

دروغی میکنم در کار و میگویم که یار آمد / نمیدانم که تا کی این روش دل را بجا آرم

سخن تمام نشد نسبتی و جان دادم / حدیث شوق دراز است مختصر کردم

فصل

فصل گل نیست فصل داغ دلست | ماهم امسال لاله کاشته ایم

تو امروز هم بده کام دل من | امید وعدهٔ فردا ندارم

شمع رخسار تو تا شعله زند در کفنم | چاک پیراهن فانوس بود در بر تم

با اینهمه دو رنگی و با این همه فریب | من بوده ام که با تو بیک رنگ بوده ام

گلهٔ مزاج خود را بکدام فصل گویم | نه خزان بود موافق نه هوای نوبهارم

روز و شب چون شیشهٔ ساعت دو چشم | خالی از خون سازم و پر خون کنم

من دردمند بیدل تو طبیب بی ترحم | نه دوا کنی نه افسون چکنم چه چاره سازم

یا بیا یا نا امیدم کن ز وصل خویشتن | صبر تا بوده است تاب انتظاری داشتم

کوه کندن گر بعزم آید آسان میکنم | دل نیارم کندن از جانان خود جان میکنم

یابم او را گر نیابم جستجوی میکنم | بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم

سهل از آن آمد بچشم جان من در قتلگاه | وقت کشتن چشم بر دیدار قاتل داشتم

بعد عمری یافتم یکدم مجال گفتگو | تا بگویم چیست حالم گفت من فهمیده ام

نه نزد من شمع نه سرو چمن فهمیده ام | کس نه فهمیده است ما چیز یکه من فهمیده ام

آن زلف دراز را چه تقصیر | با بخت سیه فتاده کارم

اگر این بار کام دل یابم | بعد از این هیچ آرزو نکنم

با تو گر گفتگو نصیب شود
با کسی باز گفتگو نکنم

چنین روی نکو را اینچنین خوی بد یارب
برویت میشوم حیران چو در خوبیتو می بینم

ز وحشت از تماشای رخ تو باز می مانم
بسوی من مبین هرگز که بر رویتو می بینم

گلگشت میکنیم ولیکن ز خار خار
گل چیده ایم بیتو ولی بو نکرده ایم

سال گذشته بوی تو دیوانه کرده بود
امسال گل ز بیم همی بو نکرده ایم

در صیدگاه چشم سیاهی نشسته ایم
امیدوار تیر نگاهی نشسته ایم

تا جان بر لب آمده در کوی انتظار
موقوف نیم جنبش آهی نشسته ایم

شبها بسر کوی تو بر بوی تو آییم
دنباله دل گیرم و در کوی تو آییم

گر یار شود بخت تو بر خاک من آیی
آن رفت که برخیزم و در کوی تو آییم

حدیث وصل حدیث خوش است باید کرد
اگرچه ما همه حرف محال میگوییم

دلبر و دل شکن و فتنه و میخواره و مست
بشنو ای شوخ که من جمله ترا میگوییم

از کنارم تو می بری دل را
من هم از یک کنار می بینم

چو اسباب سفر از شهر غربت بار میکردم
غریبانه نگاهی بر در و دیوار میکردم

بیش از آن گل روم بباغ که زود
خبر خویش به باغبان گوییم

شد شام و ندیدم رخ تو آه ندیدم
فردا نگفتم عید که شب ماه ندیدم

خواهی

خواهی بسوز و خواه بکش خواه زنده کن
بیش تو همچو شمع بپا ایستاده ایم

پاره دل بر جگر لخت جگر بر روی دل
پاره ها را دوختم لیکن پریشان دوختم

هر دم از ناز میکشی چکنم
کشته را باز میکشی چکنم

من که ندیده ام گهی وصل تو جز بخواب شب
روز وصال را کنون خواب و خیال میکنم

نه سوز عشق نه غوغای دل نه شور جنون
بهار آمد و من بید باغ میگردم

خواب دیدم تو نشستی بسر بالینم
سر ببالین زدم از خواب چو بیدار شدم

بدل می نویسم چه خواهم نوشت
کتابت بدیوانه می نویسم

تا جان برلب آمده در کوی انتظار
موقوف یک جنبش آهی نشسته ام

یکدل و خیل آرزو دل بچه مدعا نهم
تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

مرگ هم روز وصل یار خوش است
روز دوری نمی توان مردن

ای آه تو سینه ریش می ساز
ای ناله تو کار خویش می ساز

مدار دیگ اسباب تو در دوکان
زمان کهن آسمان کهن

ما و غم و دل شب و تنها گریستن
شد روز ما سیاه ز شبها گریستن

پریشانی است در گلزار محبت اوراق
مده تاری ز زلف خود که زناری کند سلطان

ای آنکه زنده ماندی در هجر یار شرمی
بیدوست زنده ماندن بدتر بود ز مردن

میگذارم دل دران کو چون بغربت میروم — بعد من تا چند روزی گرم دارد جای من

شب ما دراز خوابی گرهی ز زلف واکن — دل من چو صید کردی دل دیگران رها کن

چه بری تو نام دشمن بیهانه شکایت — گله گر مراد داری گله کن ولی رها کن

غلام همت شمعم که هر شبی در بز م — نگه کردن و دامن ز گریه آلود ن

افتاده ز جیب دل بدامان — چاک است ز سینه تا گریبا ن

ایدل از پهلوی تو د لگیر م — روز هجران ز من جدا بنشین

تا گل بباغ میرسد ای عندلیب باغ — فرصت غنیمت است سرانجام ناله کن

جای نبود در خور این هرزه پریشان — نه خانه ویرانه نه صحرانه بیابان

آرام ببر ز دل که وقت است — ای ناله آرمیده من

نه بلبل نه پروانه خواهم شدن — بهار است دیوانه خواهم شدن

چشم ز خون تهی شد و پر شد هزار بار — خالی نگشت این دل امیدوار من

قیمت زلف دین و دل کردم — بشکست هرچند سود سودا کن

مرا چون دید جان در تن ندارم — پریشان شد ز کشتن قاتل من

مکتوب عرض حال سیه بختی من است — زاغی که بیش او فکند استخوان من

خوبی و دلفریبی و شوخی گناه کیست — ای آنکه جرم عشق نوشتی گناه من

بغریبان شهر او چو رسی — ... را سلام ما برسان

غم دل نیست ما را جز بر تو می آید — تردد کردن و دل بردن و آخر رها کردن

... چشم و دل بلای من اند — خبث یاران نمی توان کردن

تا آب بهم رسد عزیزان — بر آتش ما زنید رو غن

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من — از گریه بر سر افتاد آنخاک بر سر من

دل بدستی دارم و دست دگر گیسوی او — تا بروزی دست بندم در شکنج موی او

یک لحظ بیند تر او جان دهد یکبار کی — این که دولت از تو دل یکبار دارد آرزو

نخیزد کشته اش روز قیامت — جز اخواهند کردن حشر او

گر نباید در دل ما بینوایان رای او — در نیابد منزل او خانه او جای او

تو می آیی ازان گلشن ازان کو — تو خود را بو کن و آنکه مرا بو

تو داری عطر گل من نکهت مار — تو بوی سنبل و من بوی گیسو

ترا چشم و مرا چشمست لیکن — تو آهو بینی و من چشم آهو

داند دو چشم شوخش راز نهان ابرو — گوید بغمزه هر دم حرف از زبان ابرو

مستی و فتنه در سر برخیز و قتل ما کن — اینک خدنگ مژگان اینک کمان ابرو

نهادن میتو بر بستر تنها کی توان پهلو — ازان پهلو به این پهلو ازین پهلو به آن پهلو

نمی خواهد که برخیزد بعمر خویشتن از جا ‏ ‏ نهد هر گاه بر خاک در این ناتوان پهلو

نسبتی قاتل باین خوبی نمی باشد بیان ‏ ‏ دست خون آلودهٔ او دامن رنگین او

خدا چشم آفریده است از برای دیدن صنعش ‏ ‏ بهر چیزیکه چشمت وا شود یکبار عاشق شو

یک گره گر ز زلف وا گردد ‏ ‏ صد گره می زنی تو در ابرو

ز حال من نشد آن دوست آگاه ‏ ‏ بجان آمد دلم از ناله و آه

ما راز بخت خویش گمان اینقدر نبود ‏ ‏ هرچند دیر آمده و زود گشته

نقد دین و دل نمیگیرند در شهر وفا ‏ ‏ سر اگر بر کف نداری در ره او پا منه

از تماشای رخ او دیده میدارم نگاه ‏ ‏ دیده و دل را ازین دزدیده میدارم نگاه

ماند دلم بغنچهٔ لاله درین چمن ‏ ‏ در سینه داغ دوستی و بر جبین گره

هرچه داری ز کف بده لیکن ‏ ‏ دامن دوست را ز دست مده

بفردای دگر افتاد وصلت ‏ ‏ قیامت گشته و فردا نگشته

ایکه از خون شهیدان جامه گلگون کرده ‏ ‏ تا کی یک جامه رنگین اینهمه خون کرده

غارت ما کردهٔ الیقاتل نا کرده خون ‏ ‏ دست پر خون تیغ پر خون جامه پر خون کرده

گفتم که باده بنو گره وا کند ز دل ‏ ‏ می در پیاله خون شد خون در گلو گره

در کار ما ز بخت گره در گره فتاد ‏ ‏ در شب کسی چگونه گشاید ز مو گره

مایم

ما ئیم و خوبرویان هر روز و جام باده — دست سبو گرفته در پای خم فتاده

گفتی بکشیم تشنی را — بر وعده خود وفا نه کردی

برنگ شمع می گریم شب وصل — ز بس می ترسم از روز جدائی

زدست و پا زدن از دام او رهای نیست — چه حاصل است که بیهوده اضطراب کنی

تو اندر دل همی باشی غم دل با تو چون گویم — غمم از تو چه پنهانست میدانم که میدانی

من دردمندم آخر زان لب بکن دوائی — بیمارم ای مسیحا بهر خدا شفائی

تو دلداری بدل داری سر و کار — نمیدانم بجان من چه داری

نشان کردی دل دشمن به تیری — پی خاطر نشان من چه داری

دل گران جان گران امید گران — چکنم من با این گرانباری

باز آمده ام بصد خرا بی — از من خبری شنیده باشی

ای باد صبحدم گل بسیار واشده است — در حیرتم چرا دل ما وا نمی کنی

نی باغبان نرخ سنبل چه دانی — تو بلبل نئی قیمت گل چه دانی

نه قاصدی نه صبائی نه مرغ نامه بری — کسی ز بیکسی ما نمی برد خبری

بر آن نظاره که برگشت از زیارت حسن — خبر ز تیر نگاهی رساند بر جگری

دل شکستی دگر چه می خواهی — سینه خستی دگر چه می خواهی

زلف را لیک از این در گر ملکشا … صید لبنی د گر چه می خواهی
دلبر و شوخ و شنگ و آفت جان … همه هستی د گر چه می خواهی
نسبتی زین جهان بی بنیاد … پاک رستی د گر چه می خواهی

با ما تو سر مهر و وفا داشته باشی … قربان سر تو سر ما داشته باشی
در ملک تو چون مهر و وفا جای ندارد … تو شوخ و ستمگر ز کجا داشته باشی
در زلف تو جا بست ز بسیاری دلها … دل برده از دست کجا داشته باشی
چون نسبتی اینک سر تسلیم بدستم … گر یار سر جور و جفا داشته باشی

خون دل است و لخت دل و پاره جگر … ای چشم اشک ریز نثاری نمیکنی
ای فیض عشق بی اثر افتاده چه شد … داری هزار صنعت و کاری نمی کنی
ای سر خوش وصال غم هجر در پی است … مستی و فکر هیچ خماری نمی کنی
ای خون بزن ز دیده موج … گر آرزوی کنار داری
دست از خود و اختیار بر دار … در دست گر اختیار داری
می گریم و گریه می کند شمع … می نالم و ناله میکند نی
یارب سر کوچه که باشد … این ره که دگر نمی شود طی
دارد آن چشم سیه غمزهٔ خارا شکنی … نکه سینه شکافی مژهٔ دشنه زنی

عشق

عشق از بهر شهید رخ چون شمع کسی — از حریر پر پروانه بسازد کفنی

آفت از چرخ و از آن چشم فسونگر نگهی — فتنه از دهر و از آن زلف معنبر شکنی

تو که با آفتاب می مانی — ذره مهر ما نمی دانی

زلف و کاکل بیکدگر بستی — جمع کردی دو صد پریشانی

دیری است که یاد من نکردی — کاری بمراد من نکردی

بیداد بغیر کردی ای جان — اندیشه داد من نکردی

زود نمی رفت ز گل آب و رنگ — بلبل اگر چشم تری داشتی

من ز دل خویش بجان آمدم — کاش دل من دگری داشتی

تا کی برین ستم زده بیداد میکنی — در دام خویش کردی و آزاد میکنی

جا بجا جلوه گاه معشوقست — تو ندانم کجا عیان کردی

ستم از حد زیاده رفت ببین — گر حسابی و دفتری داری

به ستم چو مست گشتی دل دیگری شکستی — دل غیر را بمستی دل من خیال کردی

این راه دو گام بیشتر نیست — افتادگی است و ناتوانی

گفتند روز سیه نیز داخل شب هجر — گویا تمام شود شکوه های طولانی

نه علامت محبت نه نشان آشنایی — تو چنین دلبر و دلبر چه کسی و از کجایی

تو اگر دماغ داری دل بکن بو | به از این بخنده باشی گل باغ آشنائی

دل را بهای سهل نهادی و نرخ کم | معلوم می‌شود که خریدار نیستی

چه حالت است ندانم که صید را از دام | نه باز سر دهی و دست و پای بگشائی

کشتن من کسی نمی داند | قاتل من توئی گواه توئی

بر کشتگان گذشتی و گردی کرشمه | این تازه گل به تربت پاک که ریختی

امروز قدح نوش که فردا است نه امروز | حشری و حسابی و سوالی و جوابی

درای شوخی و رعنائی و ناز | سرت گردم ادای چند داری

مهت گفتم ز رخ پرده فکندی | مرا از روی خود شرمنده کردی

بر سر کوی تو سنگی بکف بخت فتاد | کاشکی می بود مرا قوت بر سر زدنی

هر زمان زلف را عبث مشکن | دل شکستی دگر چه می خواهی

جز فراموشی که پردازد بدرد بیکسان | رفتم از یاد و به بالین خود آوردم ترا

به بلبل است سروکار در چمن ما را | بس است صحبت پروانه انجمن ما را

امشب این داستان تمام نشد | باقی داستان و فردا شب

بتو دل را هر زمان در هجر حالی دیگر است | روز هجر دیگر است و شب ملال دیگر است

عهد با ما کرد و در کاشانهٔ اغیار رفت | اعتماد بخت خویش و اعتبار یار رفت

الهی

گهی در دامن گل گاه در جیب صبا ریزم
غبار رفته ام از دل نمیدانم کجا ریزم

دلی که در گرو نقد مدعای خود است
سپهر هر چه برو میکند بجای خود است

من خاطر خود را بغمت شاد نمودم
ویرانه دلی داشتم آباد نمودم

بیش ازین دل را ز غم آسوده نتوان داشتن
خاطر آزرده را آزرده نتوان داشتن

تا روز جزا نیستی آسوده خوابیست
این دیده که پرورده شبهای دراز است

مردیم و مهرت از دل پر خون نمیرود
رفتیم و دل ز کوی تو بیرون نمی رود

گرچه جا نیست ترا جای بجا می جویم
من سراغ تو ز هر خانه بجا می جویم

ایضا

خوبست که دیده یاد دامان نکند
خونابه روان بسوی مژگان نکند

از سیل ز جای بر نیابد دل سخت
باگریه بگو که فکر طوفا ن نکند

دل جز تو بغیر عشقبازی نکند
باری و حقیقی و مجازی نکند

هر چند چراغ و مهر یک رنگ هم اند
پروانه با آفتاب بازی نکند

دوری ز مراد گر مرادی ندهی
دادت ندهد کسی چو دادی ندهی

از کشت امید خوشه نتوانی چید
تا خرمن خویشتن ببادی ندهی

در کوچهٔ عشق زار نتوان مردن
بهر تو ستیزه کار نتوان ماندن

اندر شهری که جای بیدردان است — رفتم که در شب و یار نتوان گردن

ناکامی و کام هر دو از دست بنه — این تخت و جام هر دو از دست بنه

گر دست و دلی بدستت افتد جایی — آیینه و جام هر دو از دست بنه

مگذار که دیده در تو حیران گردد — کار دل و جسم و جان بسامان گردد

جان زود توان بناتوانی دادن — لاغر شده ام که مردن آسان گردد

گه نوح و گهی خلیل و گه موسایی — گه گبر و گهی یهود و گه ترسایی

این موج بآن موج نمی ماند هیچ — این عالم وحدت است ما دریایی

دست من رند لاابالی مگذار — دل را بچنین خراب حالی مگذار

این دیده که جای تست ای نور دو چشم — رحمی کن و جای خویش خالی مگذار

من با سگ کوی آشنا یار شدم — بیگانه ز خویش و خویشتن دار شدم

در کعبه هزار سال طاعت کردم — تا مستحق رشته زنار شدم

در کعبه و مسجد و صنم خانه و دیر — صنعت کده ها جدا جدا کردم سیر

صورتگر رو نگار و نقاش جهان — نه نقش دوی کشید و نه صورت غیر

عالم نه سروش نه ملک میداند — در دم نه ستاره نه فلک میداند

جز عشق ندانم که چرا درد شدم — عیب و هنر طلا محک میداند

ازمونو

از موی تو مشکناب شرمنده بگشت — جمعی ز غم تو دل پراکنده بگشت
از بنده چو خود خبر گرفت است خدا — ای بی خبر از خدا دلم بنده بگشت
با ما ز چه روست اختلاط دنیا — لاف دنیا بما کذاف دنیا
این هر دو مخالفت نمی آید راست — دنیا بخلاف و ما خلاف دنیا
با عشق حدیث هست و بودی نکنی — زنهار که دعوی وجودی نکنی
یا آتش امتحان گرت افتد کار — چون هیزم نم کشیده دودی نکند
یک رفته سفر یک از سفر می آید — از رفته و آمده خبر می آید
این کهنه رباط هیچگه خالی نیست — هر روز مسافری دگر می آید
هر چند ز هجر او ملالی بینم — روزی باشد شب وصالی بینم
هر ماه بماه خلق می بینند ماه — ماهی دارم که من بسالی بینم
فردا که خدا به درد مایل باشد — من باشم و آنکسی که قاتل باشد
پرسد چو نام من بگیرم نامش — آید بزبان هر چه در دل باشد
دل را بسر کوی تو منزل بود است — تا بوده همیشه بسمل بود است
باور نکنی اگر به بینی آن را — کاین قطرهٔ خونابه کهی دل بود است
از کوچهٔ یار بار نتوان بستن — بار دل بیقرار نتوان بستن

اسباب سفر تمام بستم چکنم / این دیده انتظار نتوان بستن

درد دل خود بیار نتوان گفتن / این محنت انتظار نتوان گفتن

پرسید شمار درد هجران گفتم / این محنت بی شمار نتوان گفتن

دارم دل پاره پاره چون دلق کهن / نه دوست ستاند ز منش نه دشمن

چون دست شکسته بار گردن باشد / افتاده دل شکسته ام بر گردن

نه سبحه بدست است و نه سجاده بدوش / یارب چه کرد و کنم بر باده فروش

سرمایه بدست نیست افسوس چه سود / سوداگر مفلسیم و دلگیر و خموش

دور از لب تو مسیح رنجور شود / رنجور بود هر آنکه مهجور بود

از شرم رخ تو آفتاب محشر / مانند چراغ روز بی نور شود

رخت از سر کوی او بدر نتوان برد / زین حال بدوستان خبر نتوان برد

دل را بسر کوی وفا نگذارید / این بار گران را بسفر نتوان برد

طوطی ز شکر چگونه می زد منقار / بلبل چکند اگر نجوید گلزار

عاشق چکند اگر نه گردد کافر / کافر چکند اگر نه بندد زنار

ماییم و دلی و داستان هستی / درمان نتوان کرد گمان هستی

از حرف ستوده چون نشان می ماند / ماندست ز ما همین نشان هستی

هستی ز غم تو بسکه فرسود مرا — یکسان شده است بود و نابود مرا
زانگونه که مرده را کسی یاد کند — یادم آید که هستی بود مرا
گر رحم بجان ناتوانم نکنی — آزرده کنی و ترک جانم نکنی
این رسم کدام شهر و آئین کجاست — یکبار به کشتن امتحانم نکنی

